

#part1

● Empire of the Retards : slow war

✍ Hamed Miyazaki

در یک دنیای عجیب چشم باز کردم ، من تنها نبودم چندین ادم هم اونجا بودن . سر :  
...در گم بودیم و نمیدانستیم چه اتفاقی افتاده

ناگهان آسمان غرشی کرد و ابر هارا کنار زد و لا به لای ابرها صورتی همچو کیره بعد  
جق بیرون امد و گفت : ای ریتاردان ! من خالق شما و این سرزمین هستم ! پارزیوال  
! بزرگ ! گاد این جهان

مهرشاد و حامد بلا فاصله خایه های گاد را گرفتند و تاب میخوردن ، چنان مالیدند که از  
خایه های گاد دود بلند میشد و گاد عقیم شد ؛ او مقام فرمانروایی رو به مهرشاد و حامد داد  
و به آنها دستور داد برای درمان خایه های او ، یک پزشک بیاورند چرا که ان گاد با تمام  
ادعا و گنده گوز اش عرضه درمان خایه های خود را نداشت

حامد و مهرشاد پیش جادوگر شهر ، سید علی بزرگ رفتن تا از او کمک بخواهند ، سید  
علی گفت : من جایی رو میشناسم که می توانید پزشک بزرگی را پیدا کنید تا خایه های  
پارزیوال را ترمیم کند با قدرت زبان و فکت هایش ، ولی برای رسیدن به او باید از جنگ  
خطرناک مرگ ، دره علیل های خون خوار و روستای تورک ها بگذرید

...حامد و مهرشاد قبول کردند و بار خود را بستن

@EOTRS

#part2

● Empire of the Retard : slow war

✍ Hamed Miyazaki

حامد و مهرشاد به سِکرت شاپی که عفریطه پیر و ترسناکی به نام هاله انجا را اداره :[] میکرد رفتن ، آنها از آن سلاح میخواستند تا بتوانند از جنگل خطرناک مرگ و دره علیل ! های خون خوار بگذرد ؛ خیال میکردن روستای تورک ها را میتوان به راحتی گذارند

آنها دو شمشیر چوبی ، یک دیلدوی تیربار و دو زره که تفنگ اپاش هم ان هارا سوراخ میکنند خریدن و داشتن راهی جنگل میشدند . هاله خود را به شکل زیبایی درآورد و مخفیانه پشت حامد و مهرشاد حرکت کرد

در لا به لای بوته ها میگشتن و روبه جلو حرکت میکردند ، آنها اهنگ مای بیبی آی لاو جانی رو میخواندند تا از استرس دور بمانند . درحال حرکت بودند که صدا های عجیب غریبی شنیدن .... انگار این صدا این رو میگفت : <<سکس چت ... سکس چت...>> وقتی سرشون رو بیرون آوردن و دیدن ، اونجا دره ی علیل هاست ! یعنی به این زودی از جنگل ! مرگ رد شدن ؟ امکانش سخته

! حامد : ما حتی یک ساعت هم راه نیومدیم +

مهرشاد : اره ولی شاید کل این راه ها بهم چسبیدن -

هنوز مکالمه دو ماجراجو تموم نشده بود که یکی ان ها را هل داد و ان ها به دره افتادن ! او رفت که از مردن انها مطمئن بشه اما حامد و مهرشاد شمشیر هایشان را سمت او گرفتن و گفتن : حس نکردم ، نخوندم ، نشنیدم ، نمردم

از او بازجویی کردن .... نام اون آینه از بود .... اون قصد بدی نداشت فقط احساس خطر میکرد ، حامد و مهرشاد اون رو بخشیدن و بهش اجازه دادن تو مسیرمون همراهیمون کنه . بعد از کمی را رفتن اون صدای مهیب بلند تر میشد ، انگار اون علیل تشنه سکس چت بود ! و پسر و دختر هم برآش فرقی نداشتن

...مهرشاد : ح...!! مد... پیششت سرت رو +

حامد : اره ... وحشتناکه ... اون تمام دختر هایی که باهاشون سکس چت کرده رو تو این -  
...انبار میندازه

! علیل اون هارو دید و جلوسون پرید و با صدای بلند گفت : ای مزاحمان کارتون تمومه

حامد و مهرشاد اول خواستن با اون بجنکن که ناگهان دختری با غریزه گربه از درخت ها  
....پایین اومد و بما گفت : دنبالم بیاید

@EOTRs

#part3

●Empire of the Retard : slow war

✍Hamed Miyazaki

اون دختر دو قهرمان قصه مارو به سمت پناهگاهش برد ، مهرشاد به صورتش خیره :  
شده بود ، انگار از عشق بود ! اون دختر راجب علیل و جنگل مرگ توضیح داد ؛ هنوز  
! صحبت هاش تموم نشده بود که صدای انفجار وحشتناکی اومد

! حامد : اون چی بود ؟! بیاید زودتر اینجا رو ترک کنیم +

...مهرشاد : اما ما هنوز اسم این خانوم رو نمیدونیم -

..میا : خب ... من میا هستم +

! حامد : بحث های رمانتیک باشه برای بعد ! الان فقط بدوید -

اون ها دوباره به سمت جنگل مرگ برگشتن ، علیل بوشون رو حس میکرد و دنبالشون افتاده بود ، ولی خوشبختانه ازشون دور بود ، خویه تورک درون علیل شعله ور شده بود ! دیگه چشش هیچی رو نمی‌دید

... حامد ، مهرشاد و میا که با ترس قدم ور میداشتن ناگهانی تویه باتلاق گیر میوفتن

..مهرشاد : می‌دونستم ... ما بدرد اینکار نمی‌خوریم ... از اولش هم نمی‌خوردیم ... ما +

! حامد : خفه شو ! الان وقت نا امیدی نیست -

میا : حامد راست میگه دارلینگم ، ما ازاد میشیم +

میا یه شاخه نزدیک رو میگیره و با مهارت های گریه ایش خودش رو ازاد میکنه ، از اون بالا دست حامد رو میگیره و مهرشاد هم با گرفتن پاهای حامد خودش رو بالا میکشه و سه تاشون جنگل رو دور میزنن و از بغل دره علیل رد میشن

اون ها بعد از کمی راه رفتن به روستای تورک ها میرسن اول منتظر استقبال گرم بودن . ولی تورک ها اون سه تارو میبندن و پیشه کد خدای روستا ، علی اکبر بزرگ میبرن

! علی اکبر : چه کسی جورعت کرده به گل‌مروی ما بیاد

حامد : ما برای دیدار شخص خاصی باید از روستای شما بگذریم

علی اکبر : چطور به شماها ایتیماد کنم ؟

حامد : ما میتونیم که علیل به مزارع شما حمله میکنه و محصولاتتون رو میخوره ... ما  
! میتونیم شکستش بدیم

علی اکبر : خوشمان آمد ، برایشان چیچ و جَهوهِ بیاورید

@EOTRs

#part4

● Empire of the Retard : slow war

✍Hamed Miyazaki

پس از شام و نوشیدنی ، ۳ ماجراجو باهم دیگه به مهمان خانه روستا رفتن تا :  
استراحت کنن ، اون ها روز سختی رو پشت سر گذاشتن و نیاز شدیدی به یک خواب  
راحت داشتن.

مهرشاد : حامد... نظرت چیه بدون توجه به قولمون به راهمون ادامه بدیم؟ -

حامد : دیوونه شدی؟ ما بهشون قول دادیم و اینکه مگه چقدر میتونیم از دستشون فرار +  
کنیم؟ در ضمن اگه علیل رو شکست بدیم بدون استرس میتونیم به راهمون ادامه بدیم

مهرشاد : آره ولی اگه نتونیم چی؟

حامد : پارزی پشت و پناه ماست

صبح میشه و از خواب بیدار میشن ، اونها بعد از شست و شوی دست و صورت غذایی به عنوان صبحونه سفارش میدن ، اما اون غذا ، چیز عجیبی بود ! حامد از صاحب رستوران پرسید : ((این چه نوع غذاییه ؟))

اون جواب داد : ((این یونجست ، غذای سنتی ما تورک های این روستا))

حامد : ((لطفاً دو تا قهوه بمن و دوستم و یک پیاله شیر برای این دختر بیارید))

اون ها بعد از خوردن غذاشون سلاح هاشون رو برداشتن و رو به روی دروازه روستا منتظر علیل موندن ؛ طولی نکشید که هر پنج ثانیه زمین لرزه ای روستا رو فرا میگرفت و این زمین لرزه بخاطر قدم های علیل بود ... اون نزدیک و نزدیک تر میشد

میا و مهرشاد گارد گرفتن برای پوشش دادن و حامد آماده حمله مستقیم به علیل بود ، اون خیلی سریع به درخت رو کند و به سمت این ۳ نفر پرت کرد و به سرعت به سمتشون هجوم برد

حامد لیز خورد و یکی از پاهای علیل رو کند و مهرشاد دولا شد تا میا از روش بپره تا راحت سره علیل رو قطع کنن ، اما اون غول به این راحتی شکست نمیخورد

پاهش رو ترمیم کرد و با لهجه عجیبی گفت : ((من نمیخورم شکست ای انسان از تو))

حامد گفت : دلیل این کارات چیه موجود وحشی

علیل : من ایرانی نیستم من اهل فرانسه هستم

...مهرشاد : ما مثل همیم

وقتی مهرشاد این جمله رو گفت اشک از چشمان علیل سرازیر شد و علیل سائز خودش رو کوچیک کرد و پیش ما اومد . اون به طرز عجیبی رام شده بود و حس میکرد باید از این ۳ تا دفاع کنه پس باهاشون همراه شد

اون ها از تمام فراز و نشیب های راه عبور کردن و پیش اون دکتر رسیدن ، بنظر نمیرسید ...اون خیلی خردمند باشه

حامد جلو رفت و گفت : امممم دکی

دکتر جواب داد : بله

حامد : اسم تو چیه

دکتر : من همخواب گاهی پارزیوال هستم

...حامد : پارزیوال به کمک تو نیاز داره دکتر ، باید به سرزمین ما بیای

دکتر : چی؟! چی شده؟

حامد : هیچی فقط طی یک اتفاق ناگوار خایه هاش دود شدن

دکتر : باشه ، راه رو نشونم بدید

@EOTRs

نکته : دوستان تا اینجا که خوندید مقدمه بوده و از فردا و پارت های بعد داستان خیلی X جدی و دارک میشه ، کمدی ماجرا پایین میاد حتما اگه نخوندید از اول بخونید تا تو پارت های بعد گیج نشید

#part5

●Empire of the Retard : slow war

✍Hamed Miyazaki

گاد درمان شد ، کل اعضای ریتارد کنار هم جمع شدن و جشن میگرفتن ، پارزیوال با :  
... هاله عروسی گرفتن و همه دعوتن ، الا جاندیک

جاسوسان جاندیک خبر عروسی رو میشنوه ، با خونسردی و در عین حال عصبانیت میگه :  
(( پس اون دختره من رو ول کرد که با یه خدا ازدواج کنه ... چه حقیرانه ! ولی اشکالی نداره ... بذار از مهمونی لذت ببرن چون آخرین جشن تمام زندگیشون خواهد بود ))

طبیعتا داخل جشن همه خوشحال بودن ولی حامد از چیزی ناراحت بود ... اون حس عجیبی داشت انگار که خاطراتش دستکاری شدن ؛ هی سرگیجه میگرفت و یک چیزایی یادش میومد و این حس اون با دیدن میا بوجود اومده بود

عروسی گذشت و صبح زود پارزیوال دستور داد تا دور تا دور شهر رو دروازه بکشن چون نمیخواست هرکسی وارد جهان ریتارد ها بشه ، علیق که مهندس ماهری بود بلافاصله شروع کرد به کار کردن تا اون حصار هارو ببندد



مردم در حال ارتقا دادن خونه ها و تجهیزاتشون بودن تا بتونن یه سرزمین قدرتمند بسازن ،  
هرکس مشغول کار بود اما برای ساختن خونه جادوگر نیاز به سنگ خاصی داشتن ،  
پارزیوال حامد و میا رو مسئول پیدا کردن سنگ کرد ، مهرشاد هم همراه لیمو رفتن معدن  
طلا تا طلا جمع کنن .

حامد شمشیر و لباسش رو برمیداره و ساکش رو میبندد ، میا هم کفش ها مخصوص رو  
میپوشه تا راحت تر بدوئه . اونا به سکریت شاپ ریتاررز رفتن تا برای راحت شدن  
کارشون وسیله ای بخرن

حامد : خب ... چی داری تو چنته-

هاله : از این قطب نما استفاده کنید +

احامد : بایه قطب نما چطوری میتونیم یه سنگ جادویی رو پیدا کنیم ؟-

هاله : این یه قطب نمای معمولی نیست ، اشیاع جادویی رو نشون میده و هرچی میزان +  
بالاتری داشته باشه رنگ فلشش به سمت قرمز حرکت میکنه ، چیزی که شما میخواید رو  
رنگ نارنجیه .

حامد : ممنونم

هاله : مواظب خودتون باشید

حامد میا شروع به حرکت کردن ، در طول سفر اتفاق خاصی نیوفتاد و فقط داشتن یک مسیر مستقیم رو طی میکردن ، میا از خستگی غر میزد و خورشید هم داشت غروب میکرد ؛ حامد راضی شد که شب رو استراحت کنن و همونجا اتراق کنن ، حامد برای شام به شکار رفت و با یک خوک برگشت

میا اتیش روشن کرد تا خوک رو بپزن ، درحالی که منتظر پخته شدن خوک بودن ، میا از حامد سوال کرد : اوم...میگم ... چرا شب عروسی شاد نبودی ؟ با اینکه عروسی گاد بود ؟

حامد : چیز خاصی نبود ، یاد زن و بچه خودم افتادم ، خیلی وقت پیش تو یک جنگ از دستشون دادم

...میا : من واقعا متاسفم ... نمیدونستم

حامد : ولی من جنازشون رو ندیدم و باورم نمیشه که اونا مرده باشن ، یک روز پیداشون ... میکنم البته

میا : البته چی ؟

حامد : ممکنه اون من رو نبخشه ... سال ها گذشت ولی من هنوز تلاش هم برای پیدا کردنشون نکردم

میا با لبخند گفت : نگران نباش ، حتما پیداش میکنی و اون تورو میبخشه ... مطمئنم ادم ..مهربونیه ، درست مثل مادر من

حامد : راستی ، پدر و مادر تو کجان ؟

..میا : پدرم وقتی خیلی بچه بودم مردش و مادرم رو دو سال میش تو جنگل گم کردم

..حامد : من ... واقعا بابت پدرت متاسفم

ولی چطوره مادر تو هم همزمان با خانواده من پیدا کنیم ؟

جفتشون لبخند زدن و خوابیدن ؛ صبح شد و حامد اروم بیدار شد اما ... میا اونجا نبود ! اون دور و ور رو گشت و پیداش نکرد ، با نگرانی سمت رودخونه رفت و داد میزد : میاااا  
میاااا

@EOTRs

#part6

●Empire of the end : slow war

✍Hamed Miyazaki

بعد از کلی گشتن ، خسته شد و تصمیم گرفت تنهایی به راهش ادامه بده . قطب نما : □□  
رو برداشت و به راهش ادامه داد ؛ اما اتفاق عجیبی افتاده بود ... اون قطب نما از جهت  
. زرد بالا تر نمیرفت و این یعنی حامد داره راه رو اشتباه میره

اون بعد از کلی راه به تپه ای روی کوه میرسه و کلبه ای رو میبینه ، وقتی نزدیک میشه  
صدای لالایی شنایی رو میشنوه ، میره و اروم در کلبه رو میزنه و منتظر میشینه تا  
صاحب اونجا در رو باز کنه

وقتی در باز شد و صاحب کلبه رو دید ، شمشیرش از دستش افتاد و سر جاش میخکوب شد

...

صاحب کلبه هم که حامد رو دید ، لیوانی که دستش بود زمین میوفته و چشماش گرد میشن

...

میا از کلبه میاد پیش حامد و میگه : ببیبیین مادرمو پیدا کردمممم ، این عالی نیست ؟! حامد  
....؟! حام

حامد : من ... متاسفم

...معصومه : بایدم باشی

...میا : چی ؟! چه اتفاقی داره میوفته ؟ شما دوتا همدیگرو میشناسید ؟ نکته

تو کلبه میشینن و میا تمام ماجرا رو تعریف میکنه ، معصومه راضی میشه باهاشون به غار  
بره تا سنگ جادو رو بردارن و به کشور ریتارد ها بیاد ، اما اون با حامد حرف نمیزد و با  
ناراحتی نگاهش میکرد و این میا رو ازار میداد ، اون نمیدونست باید خوشحال باشه که  
خانوادش رو دیده یا ناراحت باشه که بعد چندسال پدرش اومده و اینطوری با مادرش سرده

...

.اونها به غار میرسن ، سنگ هارو داخل کیسه میریزن و به سمت ریتارد ها حرکت میکنن

از اون طرف جاندیک درحال کشیدن نقشه بر علیه ریتارد هاست ، اون در مخفی گاهش ، آکسفورد درحال چیدن پلن های مختلف بود ولی در اخر به این نتیجه رسید که اونقدر قدرت داره برای حمله مستقیم و فقط باید راه های فرار رو براشون میبست

وقتی سنگ های جادو به مقصد نهایی رسیدن ، پارزیوال دستور داد اولویت رو دیوار ها و سلاح ها قرار بدن ، چون اون حمله سیدعلی رو پیش بینی میکرد . اون یک جلسه برگزار کرد تا درباره بحران ها و خطرات احتمالی پیش رو صحبت کنه

پارزیوال : خب ، من شما رو دور هم جمع کردم تا درباره جنگی بزرگ حرف بزنیم

هاله : چه جنگی ؟ با کدوم کشور ؟

پارزیوال : ما با یک کشور طرف نیستیم ، اون فقط یک نفره

مهرشاد : شوخیت گرفته ؟! برای یک نفر که خودت براش کافی ای مارو جمع کردی ؟

پارزیوال : ای احمق ! اون شخص حتی میتونه جهان رو متلاشی کنه ، مطمئنن با اولین ضربش بخش زیادی از این سرزمین رو نابود میکنه

هاله : داری ... درباره کی حرف میزنی ؟

پارزیوال : سید علی

هاله : این امکان نداره ! اون ... چطور ممکنه ؟

پارزیوال : جاسوسی که بین ما بود اخبار عروسی رو بهش گفته و باعث عصبانیتش شده ،  
حامد چرا تو جلسه حضور پیدا نکرد ؟

مهرشاد : اون وضعیت مناسبی نداشت

! هاله : باید بهش این خبر رو بدی ، منم سریعاً سلاح هاتون رو میسازم

@EOTRs

#part7

● Empire of the Retard : slow war

✍ Hamed Miyazaki

هرکس سریعاً مشغول رسیدن به وظیفش برای دفاع از سرزمین میشه ، هاله مشغول [ ] :  
ساختن سلاح و رسوندنشون دست سربازا و رزمنده ها و مهرشاد و علیق در حال کار کردن  
روی دیوار هان تا ارتقاش بدن ، حسین سربازا رو آماده باش نگه میداره تا جلوی آندد های  
. جاندیک رو بگیرن

حامد در حال امتحان کردن اسپل هاش بود تا رو جاندیک (سید علی) برای کند کردنش  
. بندازه و از طرفی میخواست از خانوادش هم محافظت کنه

. پارزیوال همرو دور هم جمع کرد تا نقشه عملیات رو توضیح بده

پارزیوال : ای مردمان ریتارد ! بالاخره روزی که پیشبینی شد فرا رسید و سید علی قصد حمله و تخریب اینجا رو داره ... ما در قدم اول باید از مردم دفاع کنیم بعد به اون حمله کنیم  
مهرشاد ، تو و علیق مردم رو به بیرون ببرید و از سالم بودنشون مطمئن باشید  
حسین ، سرباز هارو جلوی دروازه مستقر کن و جلوی سربازاشون رو بگیر تا به مردم نزدیک نشن

بعد که کارتون تموم شد بمن و بقیه ملحق شید تا سید علی رو بکشیم

\*صدای انفجار میاد\*

!پیک : قربان ! کارخونه تولید خوراکی منفجر شد و کارمند ها همه کشته شدن

!پارزیوال : تف ... چقدر سریع اتفاق افتاد .. هنه برید سر پستاتون

حامد میا رو کول میکنه و معصومه با بی میلی و عصبانیت دنبال اون میرن تا از روستا خارج بشن

میا : من هم میخوام کنارت بجنگم

حامد : این جنگ شوخی بردار نیست

...میا : اما

..حامد : اما نداریم ، برو پیش علیق و بقیه و تو

..مصومه : نمیخواه درمورد من تصمیم بگیری ، میمونم و میجنگم

حامد: ... با..شه

پارزیوال به بالای ده میره و مقابل سیدعلی وایمیسته

سیدعلی : چخبر آقای گاد ، چه حسی داری وقتی سرزمینی که پاش جون کنده رو تو ۲  
!روز محو میکنم

پارزیوال : نهایتش بتونی دوستای هاله رو بن کنی ضعیفه ، اینجا رو سخت بدست اوردم به  
سختی هم از دستش میدم احمق

...سیدعلی : ببینیم و تعریف کنیم

@EOTRs

#part8

●Empire of the Retard : slow war

✍Hamed Miyazaki

آسمون به رنگ خون درومده ... صدای ناله و زجه های مردم به گوش میرسه ... :  
سربازا کشته میشن و همه جا رو شعله های آتش فرا گرفته ... بهشت تبدیل به جهنم شده و  
این درد بی پایانی بود که سیدعلی اینجارو گرفتارش کرد



پارزیوال یکی از دستاش رو از دست داده ، مهرشاد و علیق تو راه با میلیون ها اندد  
جنگیدن و جونی برایشون نمونده ... هاله تمام جادوی خودش رو مصرف کرده بود و دیگه  
نایی نداشت ، علیل نمیتونست راه بره و یک جا افتاده بود

سید علی خیالش راحت بود که راحت اونجارو نابود کنه ، بالاسره پارزیوال ظاهر میشه و  
میگه :

سیدعلی : بهتون هشدار دادم مقاومت بی فایدهست ، حالا نتیجه خود خواهیات رو میبینی  
احمق

حامد با یه پرش بلند سمت سیدعلی میره و سره کیرشو قطع میکنه ، سید علی فریاد میزنه و  
عصاش از دستش میوفته

حامد : پارزیوال ! بلند شو ! امید همه بتوئه ! تو میتونی ... مطمئنم میتونی ! مارو از این  
جهنم رها کن

پارزیوال : من ... من متاسفم ... خودم باید به مردم امید بدم ولی الان نا امید شدم

حامد : بلند شو و خودتو جمع کن ، اگه مردم رو خارج کنیم راحت تر میشه جنگید

\*پوووم\*

یکی دیگه از کارخونه ها ترکید ! صدای شمشیر و انفجاره که اونجا رو فرا گرفته ، شمشیر  
حسین شکسته و روی زمین افتاده ، یکی از اندد ها میره ضربه اخر رو بزنه ، حسین  
...چشماشو میبنده و آماده مرگ شد که ناگهان

حسین : چی ؟ چه اتفاقی افتاد

میا : بلند شو بریم ، فعلا زوده بمیری

اونا میرن به بقیه ملحق بشن ، پارزیوال دستور فوری میده که همه یه گروه جمع شن که با سپر دست جمعی بتونن صحیح و سالم ازونجا فرار کنن

همه به مرکز شهر میشن ، هاله آندد هارو داخل یه طلسم گرفتار میکنه که نتونن حرکت کنن ، اونها جمع میشن پارزیوال با زدن یک مشت تو صورت جاندیک کیلومتر ها دور تر پرتش میکنه و برای فرار مردم وقت میخره

همگی به سمت دروازه بیرون شهر حرکت میکنن ، جاندیک به سرعت خودشو میرسونه و با فشاری که خورده بود میگه : دیگه عصبانیم کردید ! کارتون تمومه یتیم

یه شمشیر احضار میکنه و اونو سمت میا پرت میکنه ، پرت کردن اون شمشیر باعث میشه گاردش پایین بیاد و پارزیوال راحت بکشتنش اما ... اگه اون کار رو میکرد میا میمرد ، ... پارزیوال خودش رو جلوی شمشیر قرار میده تا خودشو فدا کنه

: چند ثانیه بعد

پارزیوال : چه اتفاقی ... افتاد

اون وقتی چشماشو باز کرد ...چشم هاش خیس و گرد شدن ... اون شمشیر تو قلب حامد فرو رفته بود ... قبل پارزیوال اون جلوی شمشیر پرید تا دخترش و گاد رو نجات بده

... حامد به زمین میوفته

@EOTRs

#part9

این قسمت : پاداش O

! مهدی : قربان ! دخترای داخل اتاق نیستن

پارزی : چی؟! نمیتونیم دنبال دردرس جدید باشیم ، دخترای پادشاه به ما مربوط نمیشن

مهدی : اما ممدصومه هم غیبتش زده

پارزی : خودش از پس خودش و دخترا برمیاد ، تمرکز تو تو جنگ بذار

هاله : انرژی برام نمونه .. اگه تمومش نکنید کارمون تمومه

پارزیوال اسلحشو سمت اسمون میگیره و منتظر جایگیری خدمه میشه ، پوریا با سوت های مداوم توجه علی اکبر سر تا پا خونی رو جلب میکنه

\*شلیک

ریتارد ها توپ های اتشین رو از جهات مختلف سمت علی اکبر پرت میکنن و اون توی دود و دردفریار میزنه

حامد ، عادل و مهرشاد سمت دم علی اکبر میپرن با شمشیراشون دمش رو قطع میکنن و علی اکبر روی اب میوفته

پارزی قرار نبود اینجوری از پا دربیار ... چه اتفاقی افتاد؟

ناگهان علی ، ممدصومه و شاهزاده ها از دماغ علی بیرون میپرن و سمت ریتارد ها میرن

پارزی : شما چیکار کردید ؟

ممدصومه : نخاعش رو از درون قطع کردیم

پارزی : میدونستم اون دوتا دختر بدرد میخورن

حامد و مهرشاد رویه سر علی اکبر که روی اب شناور افتاده بود میپرن که ضربه نهایی رو بزنن ، ناگهان علی اکبر با صدای افتاده بهشون میگه : ممنونم که من رو نجات دادید

مهرشاد : منظورت چیه ؟

علی اکبر : من تمام مودت نیفرین شوده بودم و تبدیل به هیولا شدم ، ما در یونجه زار درحال بازی کردن و گشت و گذار بودیم

\*رفتن به خاطرات علی اکبر

پدر : پیسرم بیا اینجا گوجه بخور

علی اکبر : پپدر من دیگه بوزورگ شادم

پدر : گونده گونده حرف نزن گورورمساگ تا با کمر بند سیاه و کبودت نکردم

علی اکبر : ببخشید

مهرشاد : اما اینکه ربطی نداشت

علی اکبر : بببخشید حواسم نبود خاطره اشتباهی تعریف کردم

من یک بار شوشولمو خودم شستم ولی وگتی از مادرم خواستم برام جایزه بخره اون گبول ..نکرد ، من هم تصمیم گرفتم یک روز اینتیگام بگیرم .. اما ایشتیپاه میکرده

چشمای علی اکبر پره اشک شد ، مهرشاد و حامد هم ازون خاطرات غم انگیز گريشون ...گرفته بود و با چشمان خیس تیر نهایی رو به علی اکبر زدن

خدمه پیش هم جمع شدن و پارزیوال از هاله خواست با انرژی باقی موندش اونارو به ویب .تلیورت کنه تا برای گرفتن جایزشون پیش شهرام برن

پارزی : ماجرای سختی بود ، دیگه فکر کردم مردیم .. اول استراحت و غذا خوری بعد پیش امپراطور میریم تا جایزه رو بگیریم

حامد : یادمه هاله کابوسی دید .. گاردمون رو نباید پایین بیاریم

مهرشاد : درسته ... اون امپراطور هم قابل اعتماد نیست ، نظرتون راجب نابودی اینجا چیه ؟

پارزی : هدف هم همین بود ... فردا اینجا رو غارت میکنیم ، موقعی که مهمونی داخل کاخ برگزار میشه ، این رو با بقیه ریتارد ها در میون بذارید

حامد پیشه شاهزاده ها میره و میگه : کارتون عالی بود ، افرین .. فقط سوالی داشتم

میا : ممنونم فقط وظیفمون بود ، چه سوالی

حامد : اگه قرار باشه بین ما و امپراطور یکی رو انتخاب کنید .. انتخابتون چی بود

بهار : من طرف شماعم .. همه جوړه ، میاهم که دخترته

حامد : حتی اگه قصد کشتن امپراطور رو داشته باشیم ؟

اون دوتا با وجود این شرایط هم قبول میکنند و ریتار ها رو انتخاب میکنند ، و همگی سمت کشتی میرن تا تعمیرش کنن

صبح میشه و ریتارد ها سمت قصر امپراطور میرن ، جشن بزرگ به افتخار دزدان دریایی که یجورایی قهرمان شهر شدن

امپراطور : ازتون ممنونیم که شهر مارو نجات دادید

پارزیوال : خواهش میکنم امپراطور ، باعث افتخاره تونستیم ویب رو از اون هیولا نجات بدیم اما... این پولی که در عضاش میدید برای حقوق و بازسازی کشتیمون کافی نیست

امپراطور : منظورتون چیه ؟ پول بیشتری میخواید ؟ هرچی باشه قبوله

(: ناگهان پارزیوال با پوزخند اسلحه رو سمت پادشاه میگیره و میگه : کل قصر

مهمونا از ترس داد میزنن و نگهبانا تو حالت آماده باش میرن ، ریتارد ها سلاحشونو برمیدارن و سمت جمعیت میگیرن

حامد قدم زنان و خونسرد سمت امپراطور میره و میگه : اگه تا ۱ دقیقه دیگه نگهبانا و بقیه اینجا رو تخلیه نکنن خودتو قصرتو از دست میدی

مشاور تفنگ رو برمیداره و میخواد سمت حامد شلیک کنه که ممدصومه با پرتاب شمشیرش اونو میکشه

امپراطور : نگران من نباشید ، اینجا رو تخلیه کنید

بعد خالی شدن ، امپراطور قدم زنان و با لبخند میگه : که اینطور .. علی اکبرو شکست دادید ، کارتون خوب بود اما اگه فکر کردید اون رقیب سختی بود کافیه منم امتحان کنید

پوریا : من باهات میجنگم شهرام

!شهرام : اوه ببین کی اینجااست .. خدمت کار قدیمی .. با کمال میل

پوریا : بچه ها ، دور بمونید و دخالت نکنید

پوریا قبل شروع به سرعت سمت شهرام میره و سرش رو از تنش قطع میکنه ، پارزی هم به ریتارد ها میگه پول و ثروت رو بردارید تا ازینجا بریم

ناگهان بدن شهرام بلند میشه و سرش رو تویه دست نگه میداره و میگه : ممنونم که ازادم ! کردید ریتارد ها

! پارزی : اون دیگه چه کوفتیه

#part10

● Empire of the Retard : slow war

✍ Hamed Miyazaki

اون اژدها سوار ، آندابینگ رو میکشه ولی اژدهاش بر اثر سقوط زخمی میشه و :  
روی زمین میوفته ، اون سمت علی اکبر یورش میبره و با یه ضربه مهلک ، زخمیش میکنه ، علی اکبر رو زمین میوفته و ناله کنان میگه : منو نکوشید ، گول میدم به دیگر به شوما خیانت نکنم و بهتون خدمت کنم

. اون قبول میکنه و جون علی اکبر رو میبخشه

جاندیک هم بدنش خسته و کوفته شده بود ... تعداد روز هایی که داشتن میجنگیدن به ۶ شب رسید و هنوز هر دو طرف سر پا بودن .. شهر کلی تلفات داده بود و جنگنده ها هم بزور سرپا و ایستاده بودن

. جاندیک با بدن خستش پوز خندی میزنه و میگه : من هنوز برگ برندم رو رو نکردم

ناگهان علیل از پشت خنجر رو تو کمر مهرشاد فرو می‌کنه و تا قلبش خنجر رو میکشه و به سمت جاندیک میپره ... مهرشاد به زمین میوفته و بدون وقت برای حرف زدن ... میمیره

...

پارزیوال با دیدن این حرکت میخکوب میشه و باز سلاحش میوفته ... هاله یهوایی یه سیلی بهش میزنه و میگه : بخودت بیا ! الان وسط جنگیم ، اگه ببازیم مرگ جفتشون بی اثر  
!میمونه

پارزیوال بدون حرف و دست خالی محکم به علیل مشت میزنه و شکم اون رو یا اولین حرکت سوراخ می‌کنه ، جاندیک که این حرکت رو پیشبینی کرده بود با پایین اومدن گارد پارزی با شمشیرش سمت پارزی رفت که بکشتنش که علیق پارزی رو هل میده و خودش ... رو فدای اون می‌کنه

علیق هم به زمین میوفته ولی باز پارزیوال برمیگرده تا ضرباتش رو دوباره جاندیک بزنه و کاملاً حواسش رو پرت می‌کنه ، معصومه از شونه پارزی میپره و دست چپ جاندیک رو قطع می‌کنه

لود ۴ تیر سمت جاندیک میندازه و کمرش رو سوراخ می‌کنه و هاله کوروش رو با یه حرکت سرعتی سمت جاندیک پرت می‌کنه تا سرش رو قطع کنه ، جاندیک جاخالی میده و ضربه کوروش یه زخم عقیم کنار شونه جاندیک وارد می‌کنه و نمیتونه سرش رو قطع کنه

جاندیک با دست و پای قطع شده و پره زخم ، سمت درخت مقدس میره و نفس نفس میزنه ، اونجا تکیه میده و بیجون و اروم نفس میکشه



همه جنگجو ها جلوش با خشم و ناراحتی وایمیستن ، پارزیوال جلو میره و با عصبانیت و  
:ناراحتی میگه

فقط بهم بگو ... قصدت چی بود؟! چرا به اینجا حمله کردی؟ چرا باعث کشته شدن سه تا  
از دوستانمون شدی؟! چرا اون همه ادم اجیر کردی فقط برای اینکه اینجا رو نابود کنی؟

جاندیک : خب... همش از روی خودخواهی و قدرت خواهی بود ، فکر نمی کردم بتونید  
..شکستم بدید ... به غرور کاذبم باختم ، بهتون تبریک میگم قهرمانانه جنگی

\*سره جاندیک هم قطع میشه\*

...معصومه : نمیخواستم حتی یک ثانیه دیگه صداشو بشنوم

@EOTRs

#end\_part

●Empire of the Retard : slow war

✍ Hamed Miyazaki

همزمان با مراسم ختم ۳ شهیده امپایر ، دستوراتی داده شد مبنای بازسازی خانه ها ، :  
کلی خسارت جانی و مالی به شهر وارد شد ، به خانواده سربازان کشته شده ۱ میلیارد دلار  
پول واریز شد

علی اکبر که این رو شنید به خزانه رفت و گفت : سلام من گی هستم و میهرشاد همسر من  
بود لوطفن به من هم پول بدید یونجه بخرم

مامورین اون رو پرت میکنن بیرون و ۵ دلار میذارن کف دستش

مردم در حال ساخت و ساز بودن پارزیوال و هاله وسط شهر قدم میزنن و شخصا روی کار ها نظارت دارن ، بقیه جنگویان شهر هم پیششون میان تا سمت سنگ قبر حامد ، مهرشاد و .علیق برن

برای شادی روحشون دعا میخونن ، یکی یکی حرفاشونو میزنن و به سمت ده برمیگردن

هاله : اون نور توی اسمون چیه ؟

معصومه : اون روح حامده که داره بما نگاه میکنه

پارزیوال : اونا عامل شدی ما هستن ... حتی بعد از مرگش هم مارو فراموش نمیکنه

میا : میگم اون یخورده زیادی نزدیک نشده ؟

لود : نبابا ، طبیعیه

حسین : ولی خیلی داره روشن میشه ها

...بکورش : ار

\*بوم\*

اون شهاب سنگ به زمین برخورد میکنه و کل زمین به خوبی و خوشی نابود میشه

پایان #